

جعفر ابراهیمی (شاهد) ●●●
تصویرگر: میثم برزا ●●●

آی دزد!

خانوادهٔ مش عبدالله را پنج نفر تشکیل می‌داد. خانوادهٔ نسبتاً خوشبختی بودند. خودش، همسرش و سه پسرش در یک اتاق دوازده متری اجاره‌ای زندگی می‌کردند. البته مش عبدالله دو دختر هم داشت که هر دو به خانهٔ بخت رفته بودند و خوشبخت شده بودند و دیگر جزو خانوادهٔ مش عبدالله به حساب نمی‌آمدند.

اعضای خانوادهٔ مش عبدالله به ترتیب سن به قرار زیر بودند:

۱. مش عبدالله _ پدر خانواده _ شصت ساله _ لاغر و استخوانی _ دست‌فروش
 ۲. مش عظمت _ مادر خانواده _ پنجاه ساله _ چاق و خپله _ خانه‌دار
 ۳. جعفر _ پسر ارشد خانواده _ بیست‌وسه ساله (مجرد) _ نه چاق و نه لاغر _ خدمت کرده و بی‌کار
 ۴. اسدالله - پسر وسطی خانواده _ هفده ساله _ نه چاق، نه لاغر _ دانش‌آموز سال آخر دبیرستان
 ۵. عسکر _ پسر کوچک و نه‌تغاری خانواده _ هشت ساله _ بسیار لاغر _ دانش‌آموز دبستان
- عظمت و عسکر، از آنجا که در این قصه نقشی ندارند، بنابراین آن دو را کنار می‌گذاریم. شبی که ماجرای قصهٔ ما اتفاق افتاد، عظمت و عسکر به خانهٔ داماد بزرگشان رفته بودند و قرار بود چند شبی آنجا بمانند. قهرمان اصلی قصه، مش عبدالله است و قهرمان فرعی، جعفر و اسدالله.

پیرمرد نیفتاده بود. این قسمت؛ یعنی خوش شانس دزد، بعداً بر خواننده معلوم خواهد شد. به هر حال قضیه هم برای دزد و هم برای خانواده مش عبدالله به خیر و خوشی تمام شد. اما همان طور که قبلاً اشاره کردیم، این ماجرا، حادثه اصلی قصه نبود و حادثه اصلی چیز دیگری است که فردای آن شب اتفاق افتاد. اما این حادثه با حادثه اصلی قصه، ارتباط بسیار نزدیک و ظریفی دارد و می شود گفت که کامل کننده حادثه اصلی قصه است و اما حادثه اصلی:

نگاه اول: پیرمرد (مش عبدالله)

آن شب پیرمرد خواب آشفته ای دیده بود. در خواب دیده بود که باز هم همان دزد رند سر وقت جیب شلوارش _ که البته چیزی جز پول خرد در آن نبود _ آمده است. پیرمرد توی خواب، مرتب داد می زد:

«آی دزد ... آی دزد!» که ناگهان از خواب بیدار شد و متوجه شد که خواب می دیده است. طبق عادت همیشگی که وقتی از خواب بیدار می شد، اول چشم چپش را باز می کرد و بعد هم چشم راستش را؛ آن شب هم وقتی چشم چپش را باز کرد، متوجه سایه ای در اتاق شد.

چشم راستش را هم باز کرد و دید یک نفر دارد توی اتاق پاورچین پاورچین راه می رود.

پیرمرد فهمید که خوابش تعبیر شده و واقعاً دزدی وارد خانه شده است. دزد خیلی بی خیال به طرف تاقچه رفت و از روی تاقچه چیزی برداشت و بعد هم خیلی آرام، در تاریک _ روشن اتاق، از اتاق بیرون رفت.

پیرمرد _ که تا آن لحظه نفس را در سینه حبس کرده بود و داشت دزد را می پایید _ به طور ناگهانی مثل فتر از جا پرید و فریاد زد:

_ آی دزد ... آی دزد!

و به سرعت به دنبال دزد دوید. توی حیاط کنار حوض از پشت سر، دزد را غافلگیر کرد و گلوی او را گرفت و شروع کرد به فشردن.

دزد بینوا که گلوش در دست های استخوانی پیرمرد گیر کرده بود، نمی توانست کوچک ترین حرفی بزند. چشم هایش بیرون زده بود و فقط تقلا می کرد که خودش را از دست پیرمرد برهاند.

نگاه دوم: جعفر _ فرزند ارشد خانواده

جعفر به خواب شیرینی فرو رفته بود و توی خواب داشت به آینده اش فکر می کرد و در رؤیاهای جوانی سیر می کرد و کاخ آرزوهایش را بنا می نهاد که ناگهان با صدای «آی دزد، آی دزد» پدرش از خواب شیرین پرید. او هم مثل فتر از جا جست و بدون آنکه بداند قضیه از چه قرار است، به دنبال

درست یک شب، قبل از آنکه حادثه اصلی قصه اتفاق بیفتد، نصفه های شب بود که دزد رندی وارد خانه مش عبدالله شد و چون اهل خانه را در خواب ناز دید، پاورچین پاورچین، سر وقت شلوار مش عبدالله رفت. شلوار از میخ بزرگی که روی دیوار کوبیده شده بود، آویزان بود. دزد در حالی که شش دانگ حواسش به خرویف پیرمرد _ مش عبدالله _ بود، دستش را توی جیب شلوار کرد. خیال دزد از طرف جعفر و اسدالله راحت بود؛ چون می دانست که آنها جوان هستند و خوابشان سنگین است و دارند هفت پادشاه را در خواب می بینند. اما پیرمرد ها، خیلی زود از خواب می پرند. دزد، محتویات جیب شلوار مش عبدالله را خالی کرد و خواست فرار کند که دید یک رادیوی ترانزیستوری بالای سر پیرمرد است. آهسته خم شد و رادیو را برداشت، اما تا خواست راه بیفتد، فریاد پیرمرد به هوا رفت که:

_ آی دزد!

دزد بیچاره، موقع برداشتن رادیو، ندیده بود که گوشی رادیو در گوش پیرمرد بوده، وقتی او رادیو را برداشته بود، گوشی از گوش پیرمرد در آمده بود و ...

دزد رند _ که حالا دیگر چندان هم رند نبود _ چنان دست پاچه شده بود که رادیو را پرت کرده بود وسط اتاق و پول هایی را هم که از جیب مش عبدالله کش رفته بود، ریخته بود جلوی پیرمرد، دو پا داشت، دو پا هم قرض گرفته بود و الفرار! البته در واقع آن دزد روی هم رفته دزد زرنگی بود که گیر



طرح داستانی

ناصر نادری

اشاره

در شماره پیشین گفتیم: برای نوشتن داستان، باید ایده داستانی داشته باشیم. در حقیقت، این ایده‌ها، انگیزه نوشتن داستان می‌شود. ایده‌های داستانی یا انگیزه‌های نوشتن داستان به شکل‌های زیر است.

می‌تواند یک فکر باشد؛ یعنی نویسنده بخواهد فکری یا مفهومی را بیان کند و براساس آن داستان بنویسد؛ برای مثال این فکر که مادران، چشمه جوشان مهربانی‌اند.

می‌تواند یک تصویر باشد؛ یعنی نویسنده، تصویری را ببیند و بخواهد بر اثر آن داستانی بنویسد. برای نمونه، تصویر مادری روستایی که کودکش را در آغوش گرفته است و در جاده‌ای کوهستانی، به تنهایی راه می‌رود.

می‌تواند یک حس باشد؛ یعنی نویسنده، نه براساس یک فکر یا یک تصویر، بلکه به دلیل حسی که پیدا می‌کند، داستان می‌نویسد. برای مثال، احساس می‌کند پرنده‌ای است و در متن آبی آسمان پرواز می‌کند. همین حس درونی، در او انگیزه نوشتن داستان و خلق ایده داستانی می‌شود.

در این شماره، با ویژگی‌های ایده داستانی و طرح داستانی آشنا می‌شوید.

داستان نویسی مثل دوچرخه سواری است

گفته‌اند داستان نویسی مثل دوچرخه سواری است. باید آن را آموخت و تجربه کرد. باید زمین خورد و بلند شد و باز هم تلاش کرد. اما کافی است آدم، دوچرخه سواری یاد بگیرد، احساس می‌کند چه قدر آسان و راحت است!

گفتیم که برای نوشتن داستان باید ایده داستانی داشته باشیم. دقت کنید وقتی با دوستان خود نشسته‌اید، اگر کسی بخواهد ماجرا یا حادثه‌ای را تعریف کند، معمولاً حادثه‌ای را انتخاب می‌کند که جذاب (دارای کشش) و بر خلاف روال عادی زندگی باشد و نوعی درگیری و آشفتگی و گره در آن

پدرش دويد. فاصله بين رختخواب او تا وسط حياط شايد ده متر هم نمي‌شد، اما او در همين فاصله کوتاه چه فکرها که نکرد و چه خيال‌ها که از سرش نگذشت:

— بيچاره شديم، بالاخره آن روزی که در انتظارش بوديم، فرا رسيد و پدرم زد به سرش و ديوانه شد!
— بدبخت شديم! اين اواخر معلوم بود که حرکات و رفتارش غيرطبيعی است، بدبخت شديم، بيچاره شديم!

— خدايا خودت به حق پنج تن، پدرم را شفا بده!
جعفر همين طور فکر می‌کرد که ناگهان چشمش به پدرش افتاد که توی حياط کنار حوض گلوی یکی را گرفته بود و داشت خفه‌اش می‌کرد و مرتب فریاد می‌زد:
— آي دزد لعنتی، بالاخره گيرت انداختم! خيال کردی می‌توانی از دست من در بروی!؟

نگاه سوم: اسدالله _ فرزند وسطی خانواده

اسدالله توی خواب داشت فرمول‌های شیمی را حفظ می‌کرد. وقتی به H₂O رسید، احساس کرد که خیلی تشنه‌اش شده است. توی خواب می‌دید که در بیابانی گرم و سوزان به دنبال آب می‌دود، اما آبی نمی‌یابد. تا اینکه از شدت تشنگی از خواب بیدار شد. پدر و برادرش راحت خوابیده بودند، برای آنکه صدای پایش آنها را بیدار نکند، پاورچین پاورچین، به طرف تاقچه رفت و لیوانی برداشت و آهسته از اتاق بیرون رفت. توی راه چشم‌هایش را بسته بود که خوابش نبرد. می‌خواست از شیر آب کنار حوض آب بریزد که ناگهان صدای فریادی او را در جا میخکوب کرد. تا آمد به خودش بجنبد، دست‌های استخوانی پدرش به دور گردنش حلقه شد. او نمی‌توانست دلیل این کار پدرش را بفهمد. از یک طرف فشار دست‌های پدر و از طرفی تشنگی شدید، گلوی او را خشک کرده بود و دیگر نفسش بالا نمی‌آمد. تنها کاری که می‌توانست بکند، این بود که دست و پا می‌زد و می‌کوشید خودش را نجات دهد که ناگهان ناچی از راه رسید. او جعفر بود که از بس هول شده بود، با شورت توی حياط دویده بود. جعفر دست پدرش را گرفت و به او التماس کرد که اسدالله را رها کند. اما مش عبدالله می‌گفت:

«غير ممکن است! اين دزد نانچيب را بايد خفه کنم!»

کم کم سرو کله صاحبخانه و مستأجرهای دیگر پیدایشان شد که هر کدام بتویی و لحافی به خود پیچیده بودند. وقتی جعفر قضیه را برای آنها روشن کرد، آنها همگی فقط خندیدند.

مش عبدالله که کم کم خواب از سرش پریده بود، متوجه اشتباه بزرگ خود شد، اما نزدیک بود که پسرش را خفه کند. او گلوی اسدالله را رها کرد و او را در آغوش گرفت و گریست.

